



سه گانه
100 نفر
The Hundred

کاس مورگان • بهنام حاجی زاده

جلد سوم: بازگشت به زمین

فصل یکم

گلس

دست‌های گلس از خون مادرش چسبناک بود. آهسته و آرام متوجه اوضاع شد، انگار که به درون مهی غلیظ نگاه می‌کرد... انگار دست‌ها متعلق به شخصی دیگر و خون جزئی از کابوس بود؛ ولی آن دست‌ها، دست خودش و خون هم واقعی بود.

گلس حس می‌کرد که کف دست راستش به دسته‌ی صندلی واقع در ردیف جلو سفینه‌ی انتقال چسبیده بود و حس می‌کرد کسی محکم دست چپش را فشار می‌دهد. لوک بود. از وقتی گلس را از کنار جسد مادرش بلند کرد و به سمت صندلی آورد، دستش را رها نکرده بود. با انگشت‌هایش چنان محکم به انگشت‌های گلس چنگ انداخته بود که انگار می‌خواست درد کورکننده را از بدن گلس بمکد و درون بدن خودش نگه دارد.

گلس سعی کرد روی گرمای دست لوک بر دست خودش تمرکز کند. به فشار پنجه‌ی لوک فکر کرد و اینکه حتی وقتی سفینه‌ی انتقال در مسیر پرفراز و نشیب خود به سمت زمین به لرزه افتاد و پایین رفت، اصلاً نشان نداد که می‌خواهد دستش را رها کند.

تا همین چند دقیقه‌ی پیش، گلس در صندلی کنار مادرش نشسته بود و آماده بودند با هم با دنیای جدید روبه‌رو شوند ولی حالا مادرش مرده بود. نگهبان روان‌پریشی به مادرش شلیک کرده بود که برای فرار از کلونی رو به مرگ، در به در به دنبال جایی در آخرین شاتل می‌گشت. گلس چشمانش را محکم به هم فشرد و سعی کرد جلو تکرار دوباره‌ی صحنه را در ذهنش بگیرد؛ مادرش که ساکت و بی‌صدا روی زمین می‌افتاد. گلس که نفسش را فرو خورد و نالید و روی زمین کنار مادرش افتاد و برای جلوگیری از خونریزی هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد. گلس که سر مادر را روی پایش می‌گذاشت و با هجوم سیل هق‌هق می‌جنگید تا بگوید چقدر مادرش را دوست دارد. تماشای گسترش لکه‌ی تیره روی لباس مادرش و رخت بستن زندگی از بدن او. تماشای صورت مادرش که سست و بی‌جان می‌شد و واپسین کلماتش را که شنیده بود: بهت افتخار می‌کنم.

نمی‌شد جلو این تصاویر را گرفت، همانطور که نمی‌شد حقیقت را عوض کرد. مادرش مرده بود و گلس و لوک سوار بر سفینه‌ای در فضا با شتاب پیش می‌رفتند و هر آن احتمال داشت با زمین برخورد کنند.

صدای تلق‌تلق سفینه‌ی انتقال درآمد و تکان شدیدی خورد. گلس به زحمت متوجه شد. بدن گلس هم حرکات سفینه را دنبال کرد و به شکل مبهم قلاب مهار را حس می‌کرد که در دنده‌هایش فرو می‌رفت، ولی درد مرگ مادرش خیلی عمیق‌تر از سگک فلزی فرو رفته بود.

همیشه خیال می‌کرد که غم و اندوه وزن دارد... البته وقتی که اصلاً به این چیزها فکر می‌کرد. گلس قدیمی وقت چندان‌ی را صرف تفکر درباره‌ی دل‌تنگی و اندوه دیگران نکرده بود. بعد از مرگ مادرِ بهترین دوستش این اخلاق عوض شد و ولز را تماشا می‌کرد که با پستی خمیده و شانه‌هایی افتاده دور سفینه قدم می‌زد، طوری که انگار باری سنگین و نامرئی را به

دوش می کشید ولی گلس احساس دیگری داشت... توخالی و تهی، انگار که ذره ذره‌ی عواطف و احساساتش را بیرون کشیده بودند. تنها چیزی که همچنان به او یادآوری می کرد که زنده است، فشار دلگرم کننده‌ی دست لوک روی دستش بود.

مردم از همه طرف به گلس فشار می آوردند. تک تک صندلی‌ها پر بود و مرد و زن و بچه در وجه به وجه فضای خالی اتاق ایستاده بودند. برای حفظ تعادل به یکدیگر چنگ می انداختند، گرچه هیچ کس نمی افتاد... به شدت به هم فشرده بودند؛ توده‌ی متلاطم و موجی بودند از گوشت و اشک‌های بی صدا. بعضی‌ها زیر لب اسم آدم‌هایی را که پشت سرها کرده بودند، زمزمه می کردند و بعضی دیگر دیوانه‌وار سرشان را به اطراف می چرخاندند و از قبول این حقیقت که برای آخرین دفعه با عزیزان شان خداحافظی کرده‌اند، امتناع می کردند.

تنها کسی که به نظر نمی رسید به وحشت افتاده باشد، مردی بود که درست در سمت راست گلس نشسته بود. نایب صدراعظم رودز. مستقیم به جلو چشم دوخته بود و حالا یا متوجه چهره‌های پریشان اطرافش نبود یا به آن‌ها اعتنایی نمی کرد. جرقه‌ی خشم لحظه‌ای کوتاه درد و اندوه گلس را پوشاند. اگر پدر ولز، صدراعظم، اینجا بود، برای دلداری و تسلی آدم‌های اطرافش هرکاری که در توان داشت، انجام می داد. نه اینکه بیاید و در آخرین سفینه‌ی انتقال جا بگیرد. ولی گلس در موقعیتی نبود که بخواهد قضاوت کند. تنها دلیلی که گلس توانست به سفینه‌ی انتقال برسد، به خاطر رودز بود که هنگام باز کردن راه خود در عرشه، گلس و مادرش را هم با خود آورده بود.

تکانی وحشیانه و شدید گلس را به پشتی صندلی‌اش کوبید و سفینه‌ی انتقال به یک سمت چرخید، بعد با زاویه‌ی تقریباً چهل و پنج درجه

یک‌وری شد و سپس با چرخشی دلهره‌آور دوباره راست شد. شیون کودکی از بین نفس‌های محبوس همه به گوش رسید. چارچوب فلزی سفینه‌ی انتقال، انگار که در مشت‌ی غول‌آسا گرفتار آمده باشد، خم شد و چندین نفر جیغ زدند. صدای ناهنجار ناله‌ای ماشینی و تیز در اتاقک پیچید، چیزی نمانده بود پرده‌های صماخ‌شان را پاره کند، فریادها و هق‌هق‌های وحشت‌زده‌ی آن‌ها را در خود خفه کرد.

گلس به دسته‌ی صندلی‌اش چنگ انداخت و دست لوک را محکم گرفت. انتظار داشت هجوم ترس را حس کند اما خبری نشد. می‌دانست که باید بترسد اما اتفاقات چند روز گذشته او را کرخت کرده بود. با اتمام اکسیژن کلونی، تماشای از هم پاشیدن خانه‌اش به اندازه‌ی کافی سخت بود. به خطر انداختن خودش برای پیاده‌روی فضایی دیوانه‌وار و غیرمجاز برای رفتن از والدن به فینکس (که هنوز در آن هوایی برای استنشاق وجود داشت) سخت بود. ولی وقتی گلس، مادرش و لوک وارد سفینه‌ی انتقال شده بودند، انگار همه‌ی اتفاقاتی که پشت سر گذاشته بود ارزش داشتند اما در این لحظه، برای گلس مهم نبود که شاید هیچ‌وقت زمین را نمی‌دید. چه بهتر بود که همه‌چیز الان به پایان برسد تا اینکه هر روز صبح از خواب بیدار شود و به یاد بیاورد که مادرش مرده است.

به پهلوی خودش نگاهی انداخت و لوک را دید که مستقیم به جلو خیره شده بود؛ نقابی از اراده‌ای سنگی روی چهره‌اش نشسته بود. یعنی سعی داشت به خاطر گلس شجاع باشد؟ یا تمرین‌های فشرده‌ی نگهبانی به او آموخته بود چطور تحت فشار آرام و خونسرد بماند؟ لوک لیاقت بهتر از این‌ها را داشت. بعد از تمام دردهایی که گلس برایش به بار آورده بود، یعنی قرار بود این‌طوری تمام شود؟ از مرگ حتمی در کلونی گریخته بودند تا با کله به درون سرنوشت وحشتناک دیگری فرو بروند؟ انسان‌ها تا یک قرن

دیگر و زمانی که دانشمندان مطمئن می‌شدند تشعشعات به جامانده بعد از دگرگونی مهیب فروکش کرده، برای بازگشت به زمین برنامه نداشتند. این بازگشت نابهنگام و پیش از موعد بود؛ مهاجرتی مایوسانه که وعده‌ی سرنوشتی مبهم را می‌داد.

گلس به ردیف پنجره‌های کوچک نگاه کرد که روی بدنه‌ی سفینه صف کشیده بودند. ابرهای تیره و خاکستری تک‌تک روزنه‌ها را پر کرده بود. فکر کرد به شکل غریبی زیباست که درست همان موقع ناگهان پنجره‌ها ترکیدند و خرد شدند. خرده‌های شیشه و فلز مذاب در سرتاسر اتاقک پراکنده شد. شعله‌ها از قاب‌های شکسته به داخل سرک کشیدند. آن‌هایی که به پنجره‌ها نزدیک‌تر بودند، دیوانه‌وار سعی کردند سرشان را بدزدند و فاصله بگیرند ولی جایی برای رفتن نبود. به عقب متمایل شدند و روی پشت‌سری‌هایشان افتادند. بوی تند آهن سوخته بینی گلس را سوزاند و بوی چیزی دیگر او را به تهوع انداخت... ترس گلس بالا گرفت و متوجه شد که بوی گوشت سوخته است.

در برابر فشار شتاب سرسام‌آور سفینه تلاش کرد و سرش را چرخاند تا لوک را نگاه کند. لحظه‌ای گلس صدای ناله‌ها و گریه‌ها یا خرد شدن فلز را نشنید. آخرین نفس‌های مادرش را حس نکرد. فقط از پهلو صورت لوک را با آن نیم‌رخ بی‌نقص و فک خوش‌تراشش دید که در طول آن شب‌های وحشتناکی که در حبس گذرانده و برای تولد هجده‌سالگی‌اش به مرگ محکوم شده بود، هر شب در خیالش روی آن دست می‌کشید.

صدای جدا شدن فلز از فلز گلس را به خودش آورد. صدا در پرده‌های صماخش پیچید و در فکر و استخوان‌ها و دلش طنین انداخت. دندان‌هایش را به هم فشرد. با وحشت و درماندگی تماشا کرد که سقف کنده شد و به پرواز درآمد، انگار چیزی جز تکه‌ای پارچه نبود. ❖

هفته‌ها از فرود بر روی زمین می‌گذرد و صد نفر توانسته‌اند در محیط وحشی و پر هرج و مرج خود، نظم و ثباتی به وجود بیاورند. ولی با آمدن سفینه‌های انتقال تازه‌ای از فضا، توازن حساسشان به هم می‌ریزد.

تازه‌رسیدگان خوش‌شانس هستند. در روی کلونی، اکسیژن رو به اتمام است، اما پس از سالم رسیدن به زمین، گلس متوجه می‌شود که شانسی رو به اتمام است. کلارک گروه نجاتی را به محل سقوط رهبری می‌کند و آماده‌ی درمان مجروحان است، ولی نمی‌تواند به والدینش فکر نکند که احتمالاً هنوز زنده هستند. در این زمان، ولز در تلاش است تا با وجود حضور نائب صدراعظم و نگهبانان مسلح او، نفوذ و اعتبار خود را حفظ کند و بلامی باید تصمیم بگیرد با جنایاتی که پشت سر به جا گذاشته، روبه‌رو شود یا بگریزد. زمان آن رسیده تا صد نفر متحد شوند و برای آزادی که روی زمین یافته‌اند، مبارزه کنند یا خطر کرده و همه چیز و هر آن کس را که دوست دارند، از دست بدهند.

ISBN: 978-600-8203-14-8



9 786008 203148

Graphic : Maleki.co

